



کامل ترین بے کمالے

پیمان غلامے



پیمان غلامی  
کامل ترین بی کمالی

dastopaa.net

سخت‌ترین کار کار نکردن است. — بهرام اردبیلی

مدفوعی‌اندیشیدن پاسخ کتابخانه‌داری تاریک‌اندیش، هذیان‌زده، افراط‌کار، و منزوی به نام ژرژ باتای بود که در کودکی بازیچه‌ی جنسی پدر دیوانه‌اش می‌شود و مادرش را از سر التهاب‌های روانی‌اش از دست می‌دهد، در زمانه‌ای سیاه با بروکراسی فاشیسم، استالینیسم، سوررئالیسم، هگلیانیسم در کارکردهای مغزی‌شان رویارو می‌شود و «اجتماعی‌آنانی که اجتماعی ندارند» را فرا می‌خواند، تمام زندگی‌اش را وقف دست‌وپازدن‌های بی‌هدف، بی‌امید، و بی‌پروژه‌ای می‌کند که شروط پایه‌ی فلسفه را که با دوستی عمل می‌کنند از خود بیرون می‌برند و شروط تازه‌اش را که گوشت و خون را از سرگذرانده‌اند به خود تفکر تزریق می‌کنند، کتابخانه‌داری که چنان در لابه‌لای کتاب‌ها غوطه می‌خورد که کودکی در جستجوی گنج‌های نهان و شهرهای گمشده در معبرهای زیرزمینی فاضلاب، تا یک رفتارشناسی مسری و سمی را در مقام عاقبت بی‌عاقبتش به جریان اندازد.

به خودم می‌گویم که این پست‌انگار تمام‌عیار برای اینجاکنون ما به چه کار می‌آید، و در جواب سیمای موجودیتی در مقابلم نقش می‌بندد که چندان هم ریخت‌وقیافه‌ای ندارد، نگاهش اغلب سرد و وحشت‌انگیز است، و جاذبه و دافعه‌اش هر وجودی را به رعشه می‌اندازد، موجودیتی را می‌بینم که به نحوی غریزی بدون آنکه متحمل ذره‌ای تأمل یا تعمق در قبال پدیده یا واقعیتی شود روزگار می‌گذراند، او به حکم غریزه نمی‌داند چرا این‌گونه هست، یعنی در قبال «طور» وجودی‌اش خودآگاهی ندارد، یا اگر هر شکل خاصی از آگاهی هم در کار باشد دست‌کم آنرا به کلمه در نمی‌آورد، یا بهتر اینکه توانش را ندارد، او اساساً از پذیرش جایگاه شخص ثالث به‌عنوان یک ناظر که به هیئتی پوشیده و نمادین درآمده و اشکال مختلفی به خود گرفته دوری می‌کند، نادانی‌اش به این معنا اعلان جهل نیست، فراخوانی به نشاط بالاتر است، این‌جور نیست که نداند، چون خودش ماهیتاً همان ندانستن در مقام یک موجودیت است، و باین‌حال لحظه‌ی آگاهی را هم تجربه می‌کند، اما نه در وضعیتی که خود یا نفس بدل به چینه‌ی تصمیم‌گیری، داوری، ارتباط، منطق، کلام، و عقلانیت شود، بلکه درون یک تکامل که ضرورتاً همان تحول توأمان بدن و ذهن است، دقیقه‌ای که آگاهی با ناآگاهی منطبق می‌شود، فقهه نزدیک‌ترین و دقیق‌ترین جلوه‌اش است، خنده‌ای آزادانه، کودکانه، و بی‌حدومرز، یک‌جور هوای تازه، وقتی دهان در هیئت بدن کامل بدون تعمق بر پیرامونش به خنده می‌افتد، جایی که مترسک بی‌کلاه می‌ماند، سخنران خفه می‌شود، لوگوس از کار می‌افتد، سرشاه به پایین می‌غلند، آگورا قشقرق می‌شود، انسان از سرش یا محکوم به مرگ از زندانش می‌گریزد، حتی آرایش تمامیت پیکر یا مناسبات درونی و بیرونی سرتاسر بدن عوض می‌شود، کله در اغلب موارد به عقب یا به جلو، به پشت یا به کنار حرکت می‌کند، چهره از

ریخت متعارف می‌افتد، بدن از خودش بیرون می‌زند، هرگونه تضاد خصوصا بین درون و بیرون، خود و دیگری مغشوش می‌شود، این خلسه یا بیرون‌زدن از خود است، تکامل آگو یا بیرون‌راندنش از مرکزی ایستا، طوری که روان را با انفجاری ناگهانی از زندان آگو خلاص کند، آگو را به محیط دایره پس می‌راند، چون تنها در یک زندان یا در تصویر زندان است که انگاره‌های دوتایی درون و بیرون، خود و دیگری، به‌عنوان وضعیت‌هایی حاصل از پیش‌فرض زندان همزمان با تصویرش شکل می‌گیرند و صلب می‌شوند، پس این جابجایی نقطه‌ی ثقل است، لیز خوردن پریدن جهیدن سریدن، ویرانی سلیبت و خلق ایجابیت به نام یک آفرینش ویرانگر که همزمان یک ویرانی آفرینشگر است، در بطن بی‌انگیزی یا یک پرسه‌زنی بدون غایت، بدون آغاز بدون پایان بدون برنامه یا پروژه، یک جنبش بدون توجیه امید ترس یا انتظار، یک جور بطالت آزادانه، بیکاری درمقام سخت‌ترین کار، درون بی‌کارگی/بی‌اثری امروز و فردا، آن‌هم به احترام آنیت زمان و آنات گم‌شده‌اش، همچون دو رسالت هر ضدروان‌پزشک ماتریالیست و منحرف، و این یعنی عملیات کورتاز، جراحی، قطع‌عضو، سربریدن، کندن، کسرکردن، ولی کورتاز ضمیر ناآگاه، بیرون‌ریختن هرآنچه دهان را صرفا به ماشینی کلام‌محور در دامنه‌ای مشروع بدل کند، همچون امتناع از منطبق مبادله‌ی کلمات، از وضعیت‌های گفتمانی، یا پل‌زدن به امر گفتمانی/مفهومی از راه امر غیرگفتمانی/وجودی، از راه اشتدادیت ضدگفتمانی یا ضدگفتمانیت اشتدادی، و به ضرب اضطراری همیشگی حرکت در مسیر سرپیچی، درگذشتن ساخت‌گرایانه از آنچه گرداگردمان را گرفته، آنچه مقروضش نیستیم هرچند به رسمیتش هم نمی‌شناسیم، نه شر مطلق که حرکت بر لبه‌ی شر، جایی که روان دستخوش پالایشی اساسی می‌شود، مرگ واقعا رخ می‌دهد و درون حواس یا اعصاب به جریان می‌افتد، هرچند در مقام مرگ جزئی، همچون براندازی هر تمامیت بارز مانند خود و جامعه، هر تمامیت بسته و یکپارچه، هر کیفیت توحیدباور، انگار با بدن و ذهنی دیگر طرف باشیم، تصویراندیشه‌ای دیگر، چشمانی دیگر، انگار باشی اما نباشی، نیست شوی اما به زیستن ادامه بدهی و شرط زیستنت فقط و همیشه تنها فقط نیست‌شدن باشد، یک هیچی سرزنده، یک مرگ زندگی‌بخش، یک تهیای خلسه‌آور، یک جور نجات‌یافتن و نه به‌هیچ‌رو بقایافتن از راه چنگ‌زدن یا میل‌کردن حدی به جانب یک نجات‌ناپذیری ناممکن، و این یعنی زیستن درمقام آزمایشگاهی برای تجزیه‌ی مداوم روان، فرایند پوسیدن قشرهای صلب، گندیدن چینه‌ها و بالازدن بخار متعفن حاصل از تصعیدزدایی‌شان، تقسیم‌شدن و شکافتن درون خود، مرز اروس و تاناتوس، دریا و صحرا، لبه‌ی بندبازی، در مسیر کاتاتونیا روان‌پریشی مالیخولیا، چراکه من از دست می‌رود، خود پرت می‌شود، درون بر باد می‌رود وقتی بالاترین خلسه با بالاترین هشپاری می‌آمیزد، انطباق ناآگاهی و آگاهی، بیرون‌زدن از خود، احساس سرزندگی و سرمستی، کودک‌شدن در فراسوی جدیت، نشنگی از خودبی‌خودشدن، حادحساسیتی فزون‌خواهانه و هذیانی، تجربه‌ی شادی، یک دانش شاد، که درعین‌حال و پیشاپیش یک نادانش شاد است، و به حکم همین ضرورت ماهوی‌اش می‌تواند از

قیدوبندهایی که فرهنگ، تاریخ، زبان، قانون، سنت، و دولت بر بدن حمل یا تحمیل کرده‌اند بگسلد، نادانش در هیئت یک موجودیت عاری از هویت یا شخصیت، یک نه‌من، یک ماشین ضدخود، که به ضرب غرایزش یعنی بنا بر توانایی‌اش با حافظه‌ی کوتاه‌مدت پیش می‌رود، که این یعنی می‌تواند آنا فراموش کند، حتی می‌تواند مطلقاً بدون حافظه پیش برود، و دقیقاً و البته صرفاً به همین دلیل می‌تواند به کلام دربیاید، او امکان سخن‌گفتن را که در سطحی گفتمانی و کلمه‌مبنا روی می‌دهد مشروط به توانایی فراموشی می‌داند، اگر فراموش نکند اصلاً نمی‌تواند حرف بزند، و این یعنی پل‌زدن بین وجود و مفهوم، حرکت مجانبی به سمت یک کائوس غیرگفتمانی و غیرکلامی، میل کردن به آستانه یا سرحد، دستکاری مداوم مرزها، بازی با خارج، تازدن تا خوردن آسترزدن دولاشدن خم‌خوردن، وضعیتی خمینه‌ای در نقاط حساس و حساسیت‌زا، به جانب آنچه شیزو کاواها دنیاهای غیرجسمانی می‌نامند، جان و نه روح، فانتاسم و نه فانتزی، یا شدتی که سبب می‌شود خود فکر هم چیزی جز کف روی موج یا پسماند فعالیتی کائوتیک نباشد، نوشتن درمقام قراضه‌های جان، نوشتار به منزله‌ی حرکت در لابه‌لای خطوط زندگی، ساخت یک کائوید موقتی اما مقاوم که چکش‌خوار و انعطاف‌پذیر باشد، نقشه‌ی راهی بدون گرت‌برداری، کژراهه‌ای ضدآکسیوماتیک که بدون هر جاده‌ای فقط جهت می‌دهد و جهت‌یابی می‌کند، طوری که از تولید کلمه، از تقلیل شدت/آشوب به نیت/دلالت امتناع کند و به ارتباط ایده‌آل درمقام سکوت نزدیک شود، به وهله‌ای که قطعات متلاشی، منتشر، و پراکنده در غیاب هرگونه ارتباط می‌توانند معجزه‌آسا به اتصال با هم وارد شوند، تکه‌پاره‌هایی سرتاسر ناهمگن که هربار تکوینی نو را بدون همگن‌سازی مناسبات‌شان و در بیرونیت مناسبات‌شان نسبت به خودشان پی می‌گیرند، و این یعنی بدل‌شدن به یک عروسک یا اسباب‌بازی محض خاطر بازشدن شقه‌شدن شکافته‌شدن بدن تا سرحد نابه‌جایی اندام‌ها و ساخت نااندام‌وارگی، تا آفرینش پیوندهای عطفی نو با خارج، با درخت‌ها سنگ‌ها ستاره‌ها پنجره‌ها فلزها غیرها، تا درزگرفتن مازوخیستی سوراخ‌ها، تا خفگی خاموشی سکوت، ولی سکوت نه همچون نقطه‌ی مقابل کلام، نه درمقام نقطه‌گذاری کلام، بلکه به منزله‌ی در معرض بودن، قرارگرفتن در معرض مرگ جزئی، ارتباط درمقام زیستن تحمل‌ناپذیر همین قرارگرفتن در معرض خارج بی‌دلالت و بی‌تصویر، ارتباط درمقام پیوندخوردن با ناشناخته و نشناختنی، تا تمام کلام‌ها گفتمان‌ها کلمه‌ها گفتارها از درون تهی شوند، بهترین ارتباط اما به هیچ‌وجه عدم‌ارتباط نیست، برعکس، ارتباط نمی‌تواند به صرف کلمه فروکاسته شود، چراکه در آغاز کلمه بود، و کلمه گوشت بود، چراکه کلمه بدن را صلب کرده، از شدت‌های غیرارگانیک نیت‌های ارگانیک بیرون کشیده، بدن زنده را به سرقت برده و به کار گماشته، تقسیمات زمان تقویمی را به ریزترین سطوح بدن وارد کرده، و دهان این ماشین چندکاره را به ماشین صرف تولید گفتار بدل ساخته، به دستگاهی مجرد و خشک که فقط حرف می‌زند و به همین خاطر فریادزدن را از یاد برده، وراجی، وراجی، همان قول «من شاهدم» — فاجعه که نامفهومی بود که از هر کلمه تن می‌زد، گفتمانی

نمی‌شد، و با غیاب و رنج سروکار داشت به بند کلمات کشیده و حاضر شد — «من هم دیدم که تو دیدی»، «ما هم بودیم» — کلمه‌سازی، آگو در نقشی جدید، در پرده‌ای دیگر، با تظاهری تازه، تمام دروغ‌هایی که در بطن سوسیوس در رفت‌وآمدند و استمرار سرکوب را مجاز می‌سازند — «کلمه می‌سازم، پس هستم» که همه‌ی شاهدبازیگرها، شاهدمؤلف‌ها مدام تکرارش کرده‌اند — همه‌ی شرم‌های اندرونی، همه‌ی رنج‌های نگفتنی که به دردهای گفتنی، به دولت‌های درون روان، به بستر مقعد و وادادگی دهان، به پلیس‌های متحرک درون مغزها تقلیل یافتند، تمام آن مسائلی که با زبانی که به زندگی دستور می‌دهد و آنرا به بند می‌کشد تجربه کرده‌ایم — «دروغ که نمی‌خوام بگم، راستشو بخوای...» — در هر کلمه‌دستور یکی به دیگری، در هر قضاوت متکی بر هم‌ارزهای عام، که منطق همگونگی یا گله‌وارگی ست، قاعده‌ی پول، بی‌ارزش‌ترینی که بیش‌ترین قیمت را دارد و از هیچ ارزش می‌زاید، پول پول‌آفرین، بدهی، نشانه‌پول، سیطره‌ی گونه‌ی انسانی — «گناهکار؟ چرا حس گناه می‌کنید؟ چطور می‌توانید بدهکار باشید؟» — اما هم‌سانی ایده‌آل عطف به غیرهم‌سانانه‌ترین است و فقط امر انتقال‌ناپذیر ارزش انتقال را دارد، چراکه زمانه و زمینه‌اش با خصایصی اکیدا بروکراتیک در کارکردهای مغزی، در تجلیات تصویراندیشه در رفتارها و کردارها، اینرا از خلال پاره‌ای اقتضائات اقرارناپذیر بر بدنش حکاکمی می‌کند، نه الیهاتی‌ست نه منجی‌باور، زندانی تاریخ است و از همین‌رو در پی اندکی آنیت غیرتاریخی، بسیار دور از هر سنخ بروکراسی، خاصه بروکراسی مغز، درونش نه بشر که لژیونی از حیوانات است، چون هر انسان باورمند را در ابتدا جانوری می‌بیند زندانی سیمایی بروکراتیک، آن چهره‌ای که باید دریده شود و از ریخت بیافتد، تا همیشه در واریاسیونی پیوسته سرحدهایش را دستکاری کند، پس گناهکار نیست و از گناه ارزش نمی‌سازد، شرمسار انسانیت است و واقعا توان حرفی ندارد، او درمقام گسیختگی مرز درون و بیرون، به‌عنوان درآمیختگی خود و دیگری، به‌منزله‌ی یک کثرت ماهوی، به‌منزله‌ی موجودیتی که دوستی را با تپش خون حس کرده فقط می‌تواند پول/دهان را به گه/مقعد نزدیک کند، اسفالی‌ها، بی‌سران، دوست‌ها، مسری‌ها، مسموم‌ها، چه چیز سرحد فاصله‌گذاری و توأمان دوستی، یعنی حرکت فاصله یا تفاوت (شرط فعلی) را پس از رقابت و دوستی یا همان آگون یونانی (شرط قبلی) ممکن می‌سازد، شرایط/شروط جدید دوستی/فلسفه در وضعیتی جدید، زیر فشار یک صورت‌بندی تازه از حاکمیت، ذیل بازپیکربندی فاشیسمی نوشته، جهان‌شمول، و پوست‌انداخته چگونه است، او این‌ها را می‌پرسد و در پاسخ ماشین ضدجامعه‌شناختی، ضدانسان‌گرا، پست‌انگار، هذیان‌زده، و افراط‌کارش را آتش می‌زند، به ضرب دو سنگ چخماق، به یک انفجار، از اتم تا کلهکشان، در جهت اقتصادی خورشیدی ولی خواه‌ناخواه به سوی خروجی‌های عظیم ورطه‌ای کیهانی، از گرانش به ضدگرانش، از نجات‌پذیری به نجات‌ناپذیری، از سرخی خورشید به سیاهی کیهان، به زور نیروها و عاطفه‌هایی غیرشخصی، ضدهویتی، و غیرفردی که از میلیاردها میلیارد سال پیش، از قبل ظهور گونه‌ی انسانی، از دل سیلیکون و حیات غیرانسانی‌اش که علیه کربن و

حیات معرفت‌شناختی‌اش به پا خاسته، روی این سیاره و در ژرفنای کهکشان‌هایش وجود داشته‌اند و با هر شکل از حبس و بند، با هر انقیاد و اسارت و اطاعت و برده‌کشی سر ستیز دارند، اما او نه صرفاً غیرگفتمانی که از اساس ضدگفتمانی‌ست، پس علاقه‌ای به فروکاست فانتاسم به وانموده یا تقلیل سکوت به کلمه یا تولید گفتمان ندارد، او — بدون ذره‌ای پاسداشت از هرگونه سکوت عظیم عرفانی — در هیئت نازنده در کنار دیگری با چشم‌هایش می‌پرسد که چطور احساسم از افراط را پیاده کنم و نازندگی یا نیستی سرزنده را در سرحدات در آنجا که اندیشه متوقف می‌شود پی بگیرم، چطور دهان را به مقعد برسانم تا از کلام تهی شوم و شانس را به بازی بیاورم، چطور کله را با تناسلیت یکی کنم تا تناسلیت را از شهوانیت بزدایم، بر تولیدمثل گونه‌ی انسانی خش بیاندازم، و به سیروسیاحتی در فراشهوانیتی ناانسانی، در نقشه‌ی میلی غیرارگاسمی، به جانب مماس‌های میلی سیری‌ناپذیر و ارضانشدنی بروم: سفر شبانه، انحرافی زهدانی، نقبی نسیانی، همراه با پرده‌ها و ملحفه‌های سفید، پنجره‌های باز، با شقاوتی سرد و سرمای بی‌رحم، همراه با مرده‌خوابی، قصه‌بافی، بازی سرخوشانه‌ی گول‌ها و جیغ‌ها و دیوها، *داستان چشم*، تئاتری ضدبازنمایانه، نیستی ضربدر نیستی، اشتراکی مستقل و استقلالی مشترک، یک تکنیکی کثیر، یک کثرت تکین، درونماندگاری درمقام پیوستار با هستی در نیستی به‌عنوان یک توان درگذرنده از حدی که جامعه همچون قانون درونی‌اش یا درمقام تحرکات میل جمعی‌اش می‌سازد تا از خودش در برابر نیروهای آشوب، در برابر فشار خارج حراست کند، سرپیچی نه از یک قانون کلی یا انتزاعی در دوره‌ای مفروض بلکه از حد مسلط یا هنجار ضدآشوب، و این یعنی نزدیک‌ترین تماس ممکن با ماده‌ی پست به منزله‌ی یک بی‌فرم مطلق و نه مطلق بی‌فرم، سازنده‌ی سرتاسر عالم و تمام ذراتش، تماسی خودش ناممکن، در خودش ناممکن، چراکه همه‌ی معناها/جهت‌ها و گفتارها/دانش‌ها در آن تماس، در آن اتفاق یا شانس، به لکت می‌افتند و باطل می‌شوند، آنچه از شب از تاریکی از ماده‌ی سیاه برمی‌آید و نمایشی شکوهمندتر از هستی دارد، ماده‌ای پست که نه فقط آنچه را بالاست به زیر می‌کشد که هر نسبت از سنخ بالادست/پایین‌دست را ویران می‌کند تا خود بالا و پایین هم دیگر صرفاً ارزش‌شناختی نباشند، آن‌ها اکنون ارزش ارزش‌ها را دستکاری می‌کنند، ارزیابی در مقام ارزش‌گذاری ارزش‌های جدید و تخلیه‌ی هر بدهی و نه قیمت‌گذاری بر ارزش‌های قدیم و تورمزایی پول مسکوک، تا اینگونه بی‌سری که حاکی از براندازی لوگوس، کلام، بالادست، و تعقل‌گرایی‌ست عملاً با یک جور ضدبالای غیروالا پیوند بخورد تا در نتیجه‌اش هر امکان تشکیل سلسله‌مراتب فاشیستی بالا به پایین یا هرگونه هرم را با رأسش براندازد، انبوه‌های از براندازی‌های کوچک، میلیون‌ها میلیون مرگ جزئی، بی‌شمار انقلاب مولکولی، فوج فوج اهریمن شیطانی، تا در عوض پستی به جایگاه برانداز بدل شود ولی نه به یک بنیان تازه، و این یعنی پستی درمقام ناجایگاه بی‌منزلت عواملی ضدهویت‌گرا و ناینهمان با خود که از حیث اجتماعی طرد، دفع، و قی می‌شوند و در سطوح پایین، ستمدیده، و فقیر جامعه قرار می‌گیرند، نواحی پایین بدن، نواحی تولید مدفوع، مناطق شهوت‌زا یا ترشحات

جنسی، جوش‌ها، بیرون‌زدگی‌ها، استفراغ‌ها، پست‌انگاری‌ها، دقایق پست، رفتارهای پست، ضدجامعه‌گرا، ضدتمامیت، غیرمتمدنانه، علیه عقل سلیم و ساختارهای یکپارچه‌ساز و ادغام‌گر، هرچند صرفاً پایین را به بالا ترجیح نمی‌دهد تا نسبت عمودی و سلسله‌مراتبی از بالا به پایین را وارون کند، برای پایین در نسبت با بالا ارزشی بنیادی قائل نمی‌شود و پایین را به یک بنیان یا شالوده‌ی دیگر بدل نمی‌کند، بلکه ارزش ارزش‌ها را از دل این واژگونی بیرون می‌کشد تا مبنای ارزش‌گذاری را جابجا کند تا خود مفاهیم مبنای بنیان، شالوده در مقام آکسیومی پیشین‌بنیاد و منجمد یکسره نرم شوند، چیزی نزدیک به نسبت بین عقاب امپریالیستی و موش کور مارکسی، عقاب در ارتفاعات بالا با نقش نظارتی، فرمان‌دهنده، و سرکوبگرانه‌اش، موش در آن پایین‌ها با گریزها و نقب‌های بی‌نام‌ونشان و بی‌کلامش، با ارتعاشات و نوساناتش با چشمان بسته در دل ظلمات و سیاهی دوران، داستان به‌هیچ‌وجه بر سر ارجحیت پایین بر بالا یا یک تعویض ساده‌ی جایگاه‌ها و نقش‌ها نیست، مسأله بر سر معرفی ضابطه‌ای ثالث یا خطی سوم است، یک هیروگلیف تازه خارج از بازی بالا و پایین که فقط با چشم ذهن با چشم سوم می‌بیند پیش از آنکه خود چشم‌ها اصلاً چیزی ببینند، طوری که بتواند یک ناپایداری یا عدم‌توازن، نوعی واریاسیون پیوسته یا تغییر دائمی، یک جور نوسان ناب یا سرپیچی همیشگی را دائماً تغذیه کند و آنرا درمقام دستکاری مرزها و حدها و نه تخطی از قانونی متعالی به جریان اندازد، انگار ماتریالیسم همواره خودش را در تقابل با ایده‌الیسم تعریف کرده و حالا خود این تقابل هم باید از بین برود، مارکس هم از اندرون‌های پست زمین‌کارش را آغاز کرد، از دل و روده یا پرولتاریا، آن‌جا که تاریخ چیزی افزون بر یک آزمایشگاه یا فرایند پوسیدن دائمی نیست، تا این‌گونه هر بنیان‌گذاری، هرگونه اصالت ارزشی برای خاستگاه یا شالوده، هر ایده از جنس افلاطونی که دوباره به شیوه‌ای نو و پنهانی ایده‌الیسم را به تفکر تزریق کند کنار برود، تا خود ماده و تصور عقلانی‌شده و حدخورده‌اش هم دیگر به ایده‌الیسمی نو بدل نشود و آن بالا‌بالاها جا خوش نکند — شکوه و جلال زندگی از رهگذر انگشت شست پا، چراکه ظرفیت صاف‌ایستادن، نگاه‌کردن به آسمان، بالاگرفتن سر نزد انسان همگی از حیث ماهوی به همین انگشت، به این اضافه‌ی بدریخت وابسته‌اند که تمام بدن را در راستای بی‌راستایش قلمروزدایی می‌کند، انگار شناخت، عقل، استفاده از ابزار، انسانیت و غیره همگی ریشه در جریان‌هایی دارند که مادون ساحت شناخت عمل می‌کنند اما همواره نادیده انگاشته می‌شوند — اما این جریان‌ها صرفاً پایین نیستند یا به جایگاه پایین تعلق ندارند، چون شست پا از قضا انسانی‌ترین بخش انسان است و ناممکنی غیرانسانی‌اش را در خود دارد — این‌گونه نسبت سلسله‌مراتبی بالا و پایین واژگون می‌شود، هر نسبتی در هر سطحی (اجتماعی، سیاسی، اقتصادی، عاطفی، روانی، بیانی، و غیره) که با یک ضابطه‌ی مسلط بیرونی یا با یک برآورد متعالی هر می‌کار کند در ماهیتش به تلاطم می‌افتد، هر کله‌ای بریده و کسر می‌شود، هرآن‌چه بتواند بالا نام بگیرد و در پستی ضروری‌اش بی‌نام نشود، هر امکان بنیان‌گذاری یا پرستش از مبنای بنیان در هر سطحی چه درمقام سر چه درمقام شالوده مخدوش می‌شود،



پس ماده‌ی پست هم منشأ بالاست و هم پایین، اما نه منشأ ارزش‌ها همچون خاستگاه رفتارها یا عمل‌ها، بلکه مولد ارزش ارزش‌ها یا نابه‌جاگر ارزشگذاری وهله‌ها یا دقیقه‌ها، طوری که هم بالا به آن وابسته است و هم پایین، اما خودش یک عدم‌وابستگی بدون خاستگاه، یک بیرون‌زدگی بدون درون، بدون تصویر و بدون دلالت، یا یک نسبت برهم‌زننده و ضد‌هویت گراست، یک نوسان اخلاک‌گر یا تلاطم دائمی، هرچند در عین حال نسبت به طرفین نسبتش، نسبت به خود تقابل بین بالا و پایین بیرونی‌ست، نه بالا یا پایین بلکه بین این دو یا درمیان، در میانه‌ی شکوه و رذالت، ژیل دو ره یا زندگی مردمان بدنام، بیرون موانع یا برچسب‌های معناشناختی بالا/پایین، نوعی حالت بینابینی، نسبت‌گرا، جنایت‌پیشه، اشتدادی، و فرایندمحور که هر توازی یا هر نظم دولتی/شبه‌دولتی را در هر سطح و مرتبه‌ای بر هم می‌زند و نسبت به طرفین تقابلات ساختگی، نسبت به هر دوگانه‌ی مفهومی که با ضوابطی غایی یا جفت‌های متضاد کار کند بیرونی‌ست، یک التهاب اخلاک‌گر، واریاسیونی در تلاطم همیشگی، تونالیت‌هی جان، آنارشی و نه آنارشیسم، چراکه آنارشی به ایسم در نمی‌آید – و بار سیاسی این ماجراها؟ یکسره سیاست است، سرتاسرش مبارزه و زندگی‌ست، آن‌هم در زمانه‌ای که کلمه‌سازی، شاهدبازی با فاجعه و رنج، و نمایش دوگانه‌ی آگوی متورم و سوپراگوی سرکوبگر مدام در سرتاسر میدان اجتماعی امیال به حرکت افتاده و همه‌چیز را، مطلقاً همه‌چیز را بلعیده است، خود این نیرومحرکه یا کوشش حیاتی از اساس، در اصل، و به‌حق فقط و تنها فقط به فقرا تعلق دارد، به آنانی که اجتماعی ندارند و هیچ کلامی نمی‌تواند بی‌صدایی‌شان را بازنمایی یا نمایندگی کند، هرچند فقر نماینده‌ی یک وضعیت زیستی فلاکت‌بار یا یک ستم اقتصادی نیست، فقر بیش‌ازهمه به یک سو بژکتیویته، یک وضعیت خرد یا کوچک ربط دارد که ساختگرایی‌اش از خلال زدودن هر وضعیت کلان، هر بالا، هر پلیس یا دولت درون روان، یا با کورتاژ ضمیر ناآگاه، با بریدن سر، با اسفالی‌شدن عملی می‌شود، فقیر در هیئت یک جراح اشتدادی، و این یعنی ساختن ناحیه‌ی فقیر خودت حتی اگر فقیر بوده باشی، ساختن جهان سوم یا جنوب تکین خودت حتی اگر از جهان سوم آمده باشی، و این‌هم در نهایتش به دنیایی غیرجسمانی شباهت دارد، به کهکشان بوم‌ذهن، با آن ارتعاش‌ها، کشش‌ها، تنش‌ها، التهاب‌ها، و تلاطم‌هایش، با آن گوشت و پوست و استخوان تن زنده‌اش، همان‌که گاه کودکی می‌شود در معبرهای زیرزمینی فاضلاب، گاه کتابخانه‌داری در هزارتوهایش، گاه به هیئت مجنون درمی‌آید و گاه شهریار است، گاه موش‌کور می‌شود و گاه از میلیتانیسی یک اجتماع مخفی خبر می‌دهد، فشرده‌گی تمام این تکانه‌هاست و در عین حال از هر تعیین واحد، از هر انجماد در هویتی مفروض، از هر تثبیت‌شدن عدول می‌کند، از موضع نیروهای ضدنمادین، ضدروشنفکری، ضدفرهنگی، برانداز، و میلیتانت به حرکت می‌افتد، مدفوعی همچون عنصری که از سر غریبگی و غرابت ماهوی‌اش باید دفع و طرد شود، بیگانه‌ای در میان انسان‌ها که باید قی شود، یک خارجی یا آدم‌فضایی که باید به حاشیه رانده شود، خنو همچون مسافر رویابین منظومه‌ای دیگر که هیچ نیازی به بازشناسی‌شدن و مشروعیت‌یافتن ندارد، عجیب‌وغریب

همچون نسبتی اندیشه‌نشده و اندیشه‌ناپذیر درون رابطه‌ی همیشگی و سفت‌وسخت تئوری و پراکسیس ولی اکیدا بی‌تفاوت به خود تقابل ایده‌آلیستی بین این دو و هرگونه گفتمان‌سازی بیهوده از آن، چراکه خودش همان عمل یا خرد مشترک و نامتناهی (ایتلکت و نه ریزن) یا تجربه‌گرایی ناب است، یک شیوه‌ی حرکت درونماندگار که روی مرزها، آستانه‌ها، حدها کار می‌کند تا نسبت یک موجودیت با خارج را بی‌وقفه از خلال آری‌گویی به همان خارج ناب بازارش‌گذاری کند، تا هم از خودش نابه‌جا شود و هم بیرونش را نابه‌جا کند — یکسره نقاب‌دار، یکسره گنگ‌رفتار، یکسره درک‌ناپذیر — آن‌هم محض خاطر تولید‌ناپایداری، عدم‌توازن، تغییر، و نوسانی که درون بازی‌اکچوال نیروها و مناسبات مستقر قدرت نشانگر شرطی برای مبارزه است، یک‌جور تفاوت‌گذاری سرخوشانه و رقصنده در سطح ویرچوال، همراه با تمام تجلیات مختلفش همچون گه، تار عنکبوت، و تف — کامل‌ترین بی‌کمالی — غیراندام‌وار و نشانه‌ای عالی از تصادف محض، از بازی شانس، که در برابر هر نوع فایده‌گرایی، کار، ابزارمندی، غایت‌انگاری، و سودمندی مقاومت می‌کند — «لعنت به همه‌تان، تف، تف،...» — آنچه گیر می‌کند، در هیئت امر واقعی — مطلقاً بی‌صلاحیت، مطلقاً بی‌خاصیت — آنچه به بیرون فوران می‌کند، همچون قهقهه، آنچه به ضرب بیرون در میانه‌ی بیرونیت ناب که از هر درون تهی شده رو به بیرون پرتاب می‌شود و به حکم اتفاق‌افتادنش، بنا بر ناممکنی‌اش، کاخ تعالی را از ریشه می‌زند، قهقهه در مقام طبیعت آفرین یا عصب نامتناهی — اصل دهان‌مقعد یک اجتماع مخفی: در هزارتوهای کتابخانه‌فاضلاب چگونه دیگری می‌تواند من را، خود را، نه به واسطه کلام انسانی، نه از راه قوه‌ای سهمگین در دریافت، تولید، و مخابره‌ی عقاید، کلمات، و اطلاعات، بلکه با سرحد تفاوت‌گذاری‌های پرشدت، شهریارانه، اقرارناپذیر، و غیرانسانی استحاله دهد و خودش هم توأمان استحاله یابد، آنچه دیوهای بی‌سر یا جیغ‌های هزارسر را به سرحد هذیان، به شدن‌های حیوانی و کودکانه می‌کشاند، آنچه فقط از راه پوست درک می‌شود، برای ادراک مطلقاً هیچ نیازی به کلمه ندارد، و تنها در سکوت صدا‌دار می‌شوند، آنچه اسفالی‌ها در زبان رمزی‌شان، در غار سایکلاپس‌شان، به مراتب نامشروع یا نظم مأنوس یاد می‌کنند: همدستی، توطئه‌ی مقدس، یا فرار مشترک — چون «من» خودش را به بیرون خودش پرتاب می‌کند، به خارج خودش می‌گریزد، از «خود» پرت می‌افتد، از خود فرار می‌کند — نافلسفه‌ی خلسه: خارج خود = خارج زمان.

یک صورت‌بندی از سیاست ژرژ باتای برای همین امروز.